

آیجان

آ. ائلیار

زهشیاران عالم، هرکه را دیدم غمی دارد
دلا دیوانه شو! دیوانگی هم عالمی دارد

برگرفته از دیوار يك قهوه خانه



توضیح نامها:

* آیجان Aycan:

آیجان : ماه جان . پسری که بسان ماه زیباست . ماه و جان

** چَنناز can"naz:

چَنناز: مه ناز

* آیناز: مَهناز Aynaz*

* آراز Araz:

آراز: نام رودیست : ارس

** سَنوگی Sevgi : عشق

** نام دختر

* اسم پسر

وقتی در خروجی اداره را باز کردند آیجان درست بعد از هفت سال و دو ماه و چهار روز، بار دیگر خود را در میان هیاهوی مردم شهر یافت. هنوز روی پله های در اداره بود که به آسمان فراخ و فیروزه فام نگاه کرد، به مردم چشم دوخت که با عجله در خیابان در آمد و رفت بودند. آنگاه زیر لب با خود گفت:

- منتظری هستی راه بیافت برو دیگر طاعونی، میخواهی ازت استقبال هم بکنند.

لنگ لنگان از پله ها پایین آمد و راه افتاد. هنوز چند قدمی دور نشده بود که دو مرد به دنبال او دویدند یکی صدایش کرد:

آقای... آیجان! آقای... آیجان! لطفاً با ما بیایید، چند دقیقه با شما کار داریم. -

آنان همینکه کارشان تمام شد، او را مجدداً رها کردند. تا کسی بعد از مدت کوتاهی آیجان را مقابل خانه اش پیاده کرد و راه افتاد. خانه، خانه پدری آیجان بود. او بعد از مرگ پدر و مادرش، که هر دو بفاصله کوتاهی از یکدیگر مرده بودند، آنجا را تبدیل کرده بود به دفتر پخش روزنامه، روز نامه ایکه همواره موی دماغ آقایان بود. آیجان یگانه وارث خانواده بود. در چوبی و کهنه خانه را بشدت تکان داد، در باز شد. وارد حیاط که شد رفت روی یکی از پله هاییکه صحن خانه را به طبقه بالا وصل میکرد نشست. آرنجهایش را روی زانویش تکیه داد و سر را میان دو دستش گرفت و به فکر فرو رفت لحظاتی بعد بالحن خشمآگینی پیش خود تکرار کرد:

- فسیلها! فسیلها! فسیلها!

در حیاط باز بود. صدای بسته شدن آن رشته افکارش را از هم گسست. سرش را بلند کرد و نگاه یأس آلودی بسوی در انداخت. "چَنناز" با چادر مشگی دم در ایستاده بود. چهره زیبایی او در زمینه سیاه چادر، ماه درخشان را در يك شب مهتابی بخاطر میآورد. لبخند شیرینی که، به گونه های لطیفش گل انداخته و بر لبانش نشسته بود، زیباترین خاطرات زندگی را در دل آیجان زنده کرد. آیا این همان صورت مهتابی افسونگری بود که هفت سال و اندی در ظلمت خاموشی و فراموشی بر دلش روشنی بخشیده بود؟ آیا او بخاطر دیدار این چشمهای سبز براق و ابرو های کشیده، تمام آن سالهای فراق زجر آلود را لحظه شماری کرده بود؟ کسی چه میدانست که این غنچه گل همیشه بهار، یگانه گل سرتاسر زندگی دایماً زمستان او بوده، و او چگونه این بهارک زیبا را از گزند سرمای مرگزا دور نگهداشته بود: چطور میتوانست آن نعره های کریه و گوشخراش آنان را برای دستیابی به آن ترگل فراموش کند که گفته بودند:

- چشمهایت را کور میکنیم تا نتوانی چهرهٔ چنناز را ببین!

وقتی پی برده بود که آنان تنها از اسامی غیرحقیقی دوستانش اطلاع دارند چقدر خیالش راحت شده بود! چنناز از زیر چادرش دسته گل سرخی مزین به چند شاخه زنبق بیرون آورد، چادر را رها کرد و بسوی آیجان دوید. آیجان هم بسوی او. باد خُنک ساحلی چهره و گیسوان بافته و بلند چنناز را نوازش میکرد. لباسش مثل همیشه غریب بود. او شلوار آبی و پیراهنی منقش به گل‌های سرخ و زنبق، پوشیده بود، و کفشهای کتانی به پا داشت. یکدیگر را در آغوش گرفته و غرق بوسه کردند. چنناز میخندید. دانه های اشک شادی روی گونه های سرخش میلغزیدند. تمام وجود آیجان از شور و هیجان میلرزد، در عمق دلش ناله‌های جانگدازی بیدار میشدند. همانطور که دستهایش را دور گردن او حلقه کرده بود، احساس میکرد یک بغل گل در آغوش کشیده است. گویی این بهار پر شکوفه بود که در باغ میخندید. آیجان دلش در شور و غوغا بود. با لحن اندوهباری گفت:

- آه! آیجان! بالاخره آمدی.

- بالاخره نمردم و ترا دیدم. بگو ببینم خبر داشتی که من امروز آزاد میشوم؟

- جانم! مگر ممکن بود که خبر نداشته باشم، آری ما اطلاع داشتیم. آمده بودم جلوی اداره، وقتی دیدم آنها به دنبالت دویدند یکهو دلم تو ریخت. نمیدانی چه حالی داشتم، نمیتوانستم بخانه برگردم، دست خودم نبود. میخواستم ببینم آیا دوباره رهایت میکنند یا نه، راستی موضوع چه بود؟

- هنوز خیالشان از این لاشه راحت نبود، فکر مبادا را کرده بودند، میخواستند آلبومشان را تکمیل تر کنند. ولی این هم درست نیست که تو دور و بر لانه زنبور بپلکی. آنان در بدر دنبالت میگردند، میدانی دستشان بیفتی چکارت میکنند؟ بخونت تشنه اند.

- عشق این حرفها سرش نمیشود آیجان!

- چنناز! تو هنوز هم همان دلباخته بیباکی هستی که بودی.

- میخواستی جور دیگری باشم؟

- نه! ولی باید خیلی احتیاط کنی.

- تا مرز ترس؟

آیجان لحظ ای سکوت نمود، آنگاه با حرکت دست اشاره کرد به خانه و گفت:

- میبینی چکار کرده اند، يك ساختمان زیبای دو طبقه را تبدیل کرده اند به تلی از خاک و آهن، نه با بمب، بلکه بادست چنناز که در اولین نگاه متوجه پای لنگ و داغ سیگار روی پلکهای او شده بود گفت:

- غصه نخور!

مهربانم!

سرمای این زمستان را

به گرمای بهاران میسپاریم.

سیاهی این زمانه را
به روشنای دل میزداییم.
هرگز بدین منوال نمانده و نمی ماند
این دوران بی کیش و آیین،
آنچه پایاست زندگیست.
آنچه پویاست زندگیست.
گرچه بمانند نوزاد با درد و رنج زاده میشود.
گرچه ارواح پست همچنان ارابه های نعش کش خود را
بر روی استخوانهای "ما" پایکوبان میرانند،
گرچه در بحر اندوه
ز امواج توفنده ویرانیم
باک نیست.
انسان کشتی به ساحل شادی میراند
و گل نیلوفر زندگی
با دستان ما می شکوفد.
عزیزم!
دلتنگ مباش!
شب کوتاه است.

- آه! چنانز!
چه بگویم؟
چسان بگویم؟
که ما
در شبی بی انتها
بی انتها
بسان زمان و مکان
مجنوب و گم شده ایم
که ما
در زمستان جاودانه
در پی بهار گشته ایم!

او بعد از لحظه ای سکوت پرسید:

- راستی از آراز چه خبر؟

- او حالش خوبست، در خانه منتظر توست. بلندشو برویم.

- برویم دیدار آراز؟ شرمم میآید، من دیگر چطور میتوانم به روی آراز نگاه کنم؟

- آيجان! اين حرف را نزن. آنها همه چيز را از ما گرفتند، فكر ميكني ميتوانند عشق و محبتمان را هم بگيرند؟ درست است كه ما خواهان پيروزي هستيم ، ولي هرگز شكست را هم فراموش نميكنيم؛ ما شكست نيز مياندشيم . شكست و پيروزي رخداده هاي ابدى نيستند، شكستها ميتوانند مقدمه پيروزي هم باشند و بعكس. مسايل تو در دوستي و علاقه و محبت ما هيچ خللي وارد نكرده است. آراز خودش مرا به استقبال تو فرستاد. بلند شو برويم.

-!برويم!



* * *

آراز زير درخت گيلاس، روي صندلي چوبي كهنه اي نشسته، و مشغول مطالعه كتابي بود با انگشت اشاره دست چپ، عينك زره بيني اش را كه شيشه هاي ضخيم داشت، بالای بيني جابجا كرد، دستي بصورت تازه تراشیده و سبيلهای پرپشت و آویزانش کشید، و به در كوچه نگاه كرد - كه صدای باز شدن آن توجه اش را جلب کرده بود - از روي صندلي برخاست، قامتي متوسط داشت. چنانز و آيجان وارد شدند و در را پشت سر خود بستند. آراز لحظه اي چهره و قامت و قواره دوست ديرينه اش را از نظر گذراند: بدن لاغر ، قد نسبتاً بلند، شلوار خاكستري، كفشهای قهواي، پيراهن ساده ، بيني و صورت کشیده، بدون سبيل، لبهای باريك، زلفهای سياه خوابیده بسمت چپ سر، و مخصوصاً چشمهای مهربان و تبسم شيرين و معروفش كه هميشه بهنگام ديدار برلبانش ظاهر ميشد، دلش را تكان داد. پس از آنكه دست دادند و روبوسي كردند آراز پرسيد

- دوست من! حالت چطور است، خوبي؟

-بدنسيتم، تو چطوري؟

-ممنون، من هم خويم.

بالاخره همدیگر را دیدیم، دقیقاً بعد از هفت سال و دو ماه و چهار روز حالا تو هر ساعتش را يك سال حساب ببين چقدر طول کشیده است؟

چنناز گفت:

- روزگار دشوار و تیره ای بود که بگذشت.

- آراز گفت:

- برویم تو بنشینیم.

خانه آراز کلاً به دو اتاق و حمام و دستشویی و راهرو و آشپزخانه و حیاطی کوچک، خلاصه میشد. او اخیراً آنجا را اجاره کرده بود. آنان روی يك قالی باغی زیبا، منقش به گل و گیاه نشستند. چنناز چای درست کرد، و آن دو دوست هم شام را آماده ساختند. بهنگام تهیه غذا که مدت کوتاهی طول کشید صحبت مهمی پیش نیامد تا اینکه سر سفره ایجان رو به آراز کرد و پرسید:

- آراز! میخواستم نظرت را در باره خودم بدانم، تو در مورد آن قضایا چه فکر میکنی؟

- ببین عزیز، من و چنناز بارها در این مورد باهم صحبت کرده ایم...

چنناز رشته سخن او را برید:

- من نظرم را در پیرامون این مسأله بهش گفته ام.

آراز ادامه داد:

- فکر میکنم حرفهاییکه آدم زیر چماق فسیلها بیان میکند، سند جرم و محکومیت خود آقا فسیلهاست. و افکار عمومی در جهان، همیشه اینگونه نمایشها را محکوم کرده است. بنابراین تو نباید آن مصاحبه تلویزیونی را زیاد جدی تلقی بکنی، و روح را بیش از این عذاب بدهی. ما آگاهی که چه ضربه های روحی خرد کننده ای در جساتگاه به تو وارد شده است؛ و حتی میدانیم که اگر داروهایت را مرتب مصرف نکنی چه حالی پیدا میکنی. پس جداً از تو میخواهم که این مسأله را بدست فراموشی بسپاری و به مسایل مهم تر و حیاتی فکر کنی. از جمله بمسأله خانه، ازدواج... و

چنناز افزود:

- و کار.

آراز ادامه داد:

- به طور کلی نظر من اینست که خانه را تعمیر کنیم تا تو آنجا آرامش داشته باشی، بعد کاری برایت دست و پا میکنیم که مشغول شوی و چندرقازی گیرت بیاید، و هنگامیکه چرخ زندگی به راه افتاد باید ب فکر ازدواج هم باشی.

چنناز پیشنهاد کرد:

- بهتر است مشکل تعمیرخانه را از طریق شرکت حل بکنیم، و اما هزینه اش؟ با فروش بخشی از حیاط میشود هزینه اش را هم تهیه کرد.

آراز تأیید کرد:

- يك پیشنهاد درست و عملی، من موافقم. ایجان نظر تو چیست؟ ایجان که بفکر فرو رفته بود و کسی نمیدانست چه افکار دور و درازی او را در خود غرق کرده است، با این سؤال بمیان صحبت کشیده شدو جواب داد:

-من حرفی ندارم.

چنانز پرسید:

- یعنی تو هم موافقی؟

-آره!

آراز گفت:

-پس من ترتیب کار را میدهم. آراز سفره را جمع کرد، و چنانز چای آورد. سه رفیق ساعتها با هم گپ زدند، از مسایل روز و خاطرات مشترك. اما چنانز و آراز به خوبی احساس میکردند که ایجان دیگر آن آدم سابق نیست و به کلی عوض شده است. شب دیر وقت بود. حال و هوای مجلسشان بسیار گرم و صمیمی بود. ایجان فراموش کرده بود داروهایش را مصرف کند، و یادش هم نبود که آخرین بار کی دوا خورده بود. شیرینی صحبت تلخی غم و اندوه را از دلهاشان زدوده بود.

آه! امان از غمها! افسوس که نگذاشتند خوشی آنان بیش از آن دوام یابد! چرا که دقایق آخر رفتار ایجان کلاً غیر عادی مینمود. او دیگر خیلی ساکت و متفکر بنظر میآمد. کم حرفی و سکوت آزار دهنده اش برای دوستانش تحمل ناپذیر بود. او که در گذشته مایه گرمی مجلس دوستانش بود و با بذله‌گویی‌های خود همیشه خنده را بر لبان دیگران می‌نشاند، اکنون هکرده بود. چهرهٔ مهربان و غمگینش سیمای باربری را میماند که طاقنش زیر بار سنگینی ببرد. آب دهانش را که فرومی برد بر پیشانی‌ش چینهای درشت می‌نشست، و اخم آلود زیر لب حرفهای نامفهوم میگفت. لبهایش را طوری به هم میفشرد رفتار جوکیان پیشکه معنای "نه" میداد، و یا دستش را بدین معنا حرکت میداد، و به نقطه نامعلومی زل میزد. چنانز که رفتار او را دید بروی آراز خیره شد. آراز باسر و صورت اشاره کرد به بسته های دارو که از جیب شلوار ایجان بیرون زده بود گفت

-توی جیب شلوارش دوا هست، دربیار بده بخورد.

-ایجان که همچنان بنقطه نامعلوم زل زده بود گفت:

آراز! من دارم سقوط میکنم!

-آراز هیچ نگفت.

آیجان تکرار کرد:

- من دارم سقوط میکنم ! با سرعت سرسام آوری سقوط میکنم، توی خودم، توی چاه بی انتهایی که در درونم دهان باز کرده است سقوط میکنم. این چاه مرا میرباید. من ربنده شده ام. سنگهای سرگردان و بیشکل و بیقواره درون آن، دارند باد میکنند، من در آنها فرو میروم، مثل عروسکی که در گدازه فرود...د.

داروها توی دست چنناز بود. آراز بانگهای دردآلود چشم به آیجان دوخته بود. چنناز عرق سرد پیشانی او را با دستمال پاک کرد و گفت:

- آیجان عزیزم ، بیا دوایت را بخور. و خواست دارو و لیوان آب را بدست او بدهد، ولی آیجان بی توجه به آنها به سخنش ادامه داد.

- چنناز ! من در تصویر لرزان و زیبایی تو - که بر آئینه آب پیداست- فرو میروم، با اولین خیزابها ترا گم میکنم ، خودم نیز گم میشوم . نمیدانم در کجا قرار دارم ، محیطم غیر قابل شناخت است. آیا من در تاریکی محض غوطه ورم یا در روشنی مطلق، نمیدانم. چه تاریکی ، چه روشنایی ، هر دو برایم یکسان است

آراز از اتاق بیرون رفت . زیر درخت گیلاس روی صندلی نشست و سیگاری درآورد و آتش زد . آیجان لحظاتی مکث نمود

... آب دهانش را که قورت داد ، بدون اینکه نگاهش را از نقطه نا معلوم بکند، باز چنناز را مخاطب قرار داده بسخنش ادامه داد.

- چنناز ! این چاه یا این اتاقک شیشه ای بی انتها، با فسیلهای آدم نماییکه گرداگرد آنرا فرا گرفته اند، هر لحظه تنگ تر و تنگ تر میشود، و مرا مثل يك گلوله برفی در میان گلهای آتش، در تو، در تصویر تو، در شب تو ، نوب میکند. فریادهای بی انعکاسم را حتی خودم نیز نمیشنوم. من در خلاء محض نوب میشوم و سایه بخارم بر دیوار این اتاقک ، سرگردان و دیوانه وار دنبال تو میگردد.

...

لیوان آب هنوز در دست چنناز بود. آنرا روی سینی گذاشت و سر آیجان را بسینه فشرد و نوازش کرد. بغضی که از دقایق پیش گلوی چنناز را میفشرد ترکیب دانه های اشک از ته چشمهایش نشست کرده و بر گونه های گلگونش سرازیر شد. آیجان متوجه گریه چنناز نبود، او در دریای افکار خویش غرق بود. اشک نمی ریخت . گویی آب دیدگانش خشک شده بود. مثل چشمه های بی آب . کسی چه میدانست شاید هم میگریست ، بمانند چنناز. اما هیچکس اشکهای او را نمیدید. او سالها پیش به چنناز گفته بود که همیشه بی سرشک، گریسته است. آیجان همچنان مجنوب آن نقطه ناپیدا بود. آراز به داخل اتاق بازگشت ، اشکهای چنناز را از گونه های او سترد . به آیجان دارو خوراند.

چنناز دلش اندکی راحت شد. او سر آیجان را روی زانوانش نهاد و نوازش کرد. مدتی بعد آیجان خوابش برد. چنناز متکا زیر سر او گذاشت و در حالیکه با آراز به اتاق روبرو میرفت گفت:

- آراز! دلم بیقرار است . من خیلی نگران حال آیجانم.

- تو نباید خودت را ببازی، خیلی خونسرد باید کمکش کنی. او شدیداً بتو نیاز دارد. من فردا با دکتر هم تماس میگیرم . مراقب باش دوایش را مرتب مصرف بکند. خوب دیگر دیروقت است، بگیریم بخوابیم . من فردا کله سحر باید بیدار بشوم تو هم که شب اینجا میمانی، ساعات منع عبور و مرور است ، درست نیست بخانه بروی. - متوجهم، نمیروم.

- آن اتاق میخوابی یا همینجا؟

- همینجا!

- من هم پیش آیجان میخوابم.

شب بخیر!

شب بخیر!

* * *

آراز صبح زود قبل از آنکه سر کار برود مقداری پول توی جیب شلوار آیجان گذاشت و بیرون رفت. وقتی آیجان از خواب بیدار شد چناناز صبحانه را آماده کرده بود. سر سفره پرسید:

- شب خوب خوابیدی؟

- همینکه سر بدامنت گذاشتم دیگر خواب مرا نبود. انگار سالها بود که نخوابیده بودم

- براستی خواب خوشی داشتم . تو هم مرا ببخش که مزاحمت شدم و خسته ات کردم

- خوشحالم که خوب خوابیدی، ولی من بهیچوجه مزاحمتی احساس نکردم که ببخشت ، بعکس تو به من آرامش میدادی.

- آراز کو؟

- او رفته سرکار. توی يك شرکت كوچك ساختمانی کار میکند.

- خودت چی ، کار میکنی؟

- من هم همانجا کار میکنم. حسابدارشانم، يك ماه مرخصی گرفته ام، از دیروز شروع شده

- درست از همان روزی که من پیدایم شد؟

- دقیقا.

- لابد بخاطر من.

- بخاطر هر دویمان.

- بهر صورت ، آموخته های شما حداقل به درد دنیا و زندگی میخورند، مرا ببین که رفتم دنبال نقاشی نه بدرد این دنیا میخورد و نه بدرد آن دنیایم.

- تو خوب میدانیکه هنر، زیبایی زندگیست. گلزار زندگی بدون هنر، کویری بیش نیست. آرزوی دنیایی که در آن هیچ هنرمندی کارش را بی ارج نیندازد، شاید اغراق آمیز نباشد

- شاید. بگذریم ، از دیروز ، از همان نخستین لحظه دیدار سئوالی ذهنم را بخود مشغول کرده ، و مدام بر من فشار میآورد؛ زیرا نه میتوانم آنرا فراموش کنم و نه جرئت مطرح کردنش را دارم. -احساس ترا درك میکنم . لابد میخواهی بررسی آیا هنوز هم به عشقمان وفادارم یا نه ؟

- درست است.

- آجان! تنها چیزیکه توانستم در این دوران هستی خوار، دورانی که نسل ما همه چیزش را در آن باخت، برای خودم نگهدارم عشقمان است. عشق و علاقه بهمه زیبایی های زندگی. و تنها در پناه آنست که من میکوشم همه بدبختیها و نکبتهای این چاله گندیده را تحمل کنم ، وحتا با آنها بهستیز برخیزم . با این امید که دنیای زیباتری داشته باشیم و در چنان محیطی گل عشقمان به غنچه نشیند. نمدانم عشق چیست، شاید احساسی باشد، احساسی در اوج. اوج اوج. احساس دوستداشتن و دوست داشته شدن. ما که همیشه از دومی محروم بوده ایم ، دوست داشته ایم بدون اینکه دوستمان بدارند. همواره هدف تیر کینه ها بوده ایم. و همیشه در گریز. گریزان از صیاد، بمانند يك آهوی زخمی. نمدانم این عشق یکسویه ما به جهان و زندگی و انسانها ناقص است یا کامل، اگر هم در آن نقصانی باشد ما با عشق مشترکمان آنرا جبران میکنیم من روحاً عاشق انسان و زندگیم ، ولی جسماً تنها بتو عشق میورزم. من گرفتار این عشقم، آنهم چه دیوانه وار! بگذار کارها روبراه بشود، میرویم در پناه يك سقف زندگی میکنیم.

آجان متفکر و مغموم او را نگاه میکرد. وقتی صبحانه تمام شد سفره را جمع کرد و توی آشپزخانه گذاشت . چنانز چهار زانو نشسته بود. آجان سرخود را روی زانوان او نهاد و دراز کشید. چنانز خم شد و روی چشمان او بوسه نهاد. آجان پرسید:

- چنانز چشمهایم را میبوسی، مگر فراقی در پیش است؟

- نه عزیزم، چشمانت را دوست دارم تصویر چهره خود را در آنها میبینم و بیاد آن دو چشمه کوچک در کمره مه آلود میافتم که وقتی با هم به کوه میرفتیم تصویرمان را در آب گوارای آنها تماشا میکردیم، و ناگاه پاره سنگی میآمد و آب موج برمیداشت، و تصاویر ما در هم جذب و ناپدید میشد؛ آنگاه صدای آراز از آن سوی بگوش میرسید که میخواند:

«- باید که دوست بداریم یاران را»

«باید که چون خزر بخروشیم*»

چنانز متکا زیرسر آيجان گذاشت ، و خود نيز دراز کشيد. سر او بر بازوی آيجان بود، و خرمن گيسوانش پهن . آيجان گونه بگونه او چسباند، دستش را روسينهاش گذاشت ، و در حالیکه بوی آشنای تنش را استشمام ميکرد گفت:

- عزيزم ! همينطور که حرف ميزنی مرا بگذشته های دور ميبری، احساس عجيبي پيدا ميکنم و هيجان مخصوصی دل و جانم را ميلرزاند. آيا من بيدارم يا در رویا بسر ميبرم، تا ديروز هرگز تصور نميکردم دوباره ترا ببایم و خود را غرق در عشق بيکرانه تو احساس نمايم. آيا من قاصدکی هستم که نسيم تابستانی آنرا به آغوش تو آورد، يا تُرنای تير خورده ای هستم که با بالهای خون چکانش از غربت به آشيانه ويران خویش باز گشته است، هيچوقت باورم نميشد، هيچوقت، کسی را پيدا کنم که زخمهای گهنه هفت ساله ام را، زخمهای کهنه ايکه هر دم بر رویشان زخمهای تازه ای دهن ميگشايند، مرهم نهد. چنانز! میدانی توی اين مدت چه بر ما گذشته ست. ما که همیشه سایه همدیگر بوديم ، نميدانم چطور نمرديم و زنده مانديم، و آن فراق و هجران دردناکتر از مرگ را تحمل کرديم. من در آن سالهای سياه هرلحظه هزاران بار مردم و زنده شدم، چيزيکه ، و شايد هم يگانه چيزيکه هر بار دوباره زندگی را بمن باز گرداند حلول عشق تو در دل و جانم بود. وقتی خفاشان اين ظلمتکده ، لاشخوران گورستان ، به جانم افتاده و آخرين رمق زندگيم را ميگرفتند ، يگانه چيزيکه به من حیات می بخشيد، خوبی و پاکی و مهربانيهای تو بود، عشق افسونگر تو بود. اين زيبايها مثل يك نيروی ماوراء طبيعي مرا بسوی تو جذب ميکردند. تمام ذرات وجودم ترا ميخواستند، ساليان متمادی آن خواست را در درونم سرکوب کردم ، ولی نتوانستم در خودم بکشم اش . به مرور زمان آن خواهش وکشش نامريی و شگفت انگيز در دلم نيرو گرفت و بر من چيره شد، ديگر فکر و اراده ام در اختيار آن بود. من بسوی تو آمدم ولی افسوس که ديگر هيچوقت شايستگی عشق تو رانخواهم داشت! خورشيد عشق من همانجا پشت ميله های سرد و تيره درستان غروب کرد.

هر دو بلند شدند و نشستند، چهار زانو. چنانز روی او را بوسيد و گفت:

- اين چه حرفيست که ميزنی ، و دلم را به آتش ميکشی، در سرزمين ما خورشيد عشق را غروبی نيست و عاشقان ستارگان همیشه فروزان عشق اند. سخنانت را به ياد آور، سخنان سالهای پيش از فراق را. هنوز که هنوز است صدايت در گوشم طنين انداز است که ميخوانی:

- عشق اوج محبت،

اوج دلباختگيها و مهربانيهاست.

عشق اوج گذشت،

اوج پاکی ها و جانفشانی هاست.

عشق

اوج تلاش،

اوج فداکاريها و بيداريهاست.

عشق

اوج زندگست،

اوج تداوم زندگست.

هر جا که عشق اوج صعود انسان

به عالم انسانی نیست،
آنجا مفهوم عشق انسانی نیست.

ایجان هیچ نگفت. فقط به چشمان چنناز نگریست. هنگامیکه نگاه بر گرفت گفت:

- امروز بعد از آنکه گشتی در شهر زدم، میخوام سری هم به پیرمرد بزنم، و احوالی ازش بپرسم

- دوست داری باهم برویم؟

- دوست که دارم، ولی مجبورم تنها بروم. درست نیست مارا باهم ببینند.

- هرطور میل توست.

* * *

چند دقیقه بعد او در راه بود. لنگ لنگان میرفت و میاندیشید، بسخنان چنناز؛ واز خود میپرسید:

- آیا این غیر انسانی نیست که من با این بدبختیهای علاج ناپذیرم - که مثل پنجه مرگ گلویم را فشار میدهند

دامنگیر این دختر بیگناه هم بشوم؟ یک آدم طاعونی با مغز علیل و پای چلاقش چه ره آوردی بجز تیره روزی و نکبت برای این دختر زیباتر از گل، واز همه مهمتر انسان خوب و شریف، میتواند داشته باشد؟ مگر بزرگترین آرزویم آن نبود که قبل از مرگم فقط یک بار دیگر، تنها یک لحظه، روی او را ببینم، اکنون که به مقصودم رسیده ام پس چرا گورم را گم نمیکنم؟ منتظر چی هستم؟ چرانیوانم از او بگریزم؟ آیا بین ما نیروی عجیبی حاکم است که مانع فرار ما از همدیگر میشود؟...

او همینطور که باخودش حرف میزد از کوچه های پیچ در پیچ و خیابانهای فرعی کج و معوج، و خانه هاییکه انگار در آنها به جای مصالح ساختمانی، مسکنت و بدبختی و درد بکار برده بودند، گذشت، رسید بخیبان اصلی شهر. افکار مغشوش و تخیلات روانگاهی که ذهنش را بخودمشغول کرده بود، گاه بگاه بصورت جملات بریده بریده بگوش رهگذران میرسید، و موجب نگاههای تمسخرآمیز آنها میشد. او دیگر متوجه تغییراتی نبود که طی آن سالها در شهر رخ داده بود. بامهای دریده شده، دیوارهای سربریده و خمیده یعنی آثار هنری فسیلهای آدم نما ی دور و نزدیک - مغازه های نوساز براق، و خانه هاییکه انگار کاهگل فقر به آنها مالیده اند، دسته های مردم - که مثل جویبارهای سرگردان و هرزه گرد در پیاده روها روان بودند - دود غیظی که نفس را می برید، سرو صدای سرگیجه آور ماشینها، و بویژه تابلوهایی که اینجا و آنجا پشت وپترین مغازه ها، در مطبها و توی قهوه خانه ها و جاهای دیگر به چشم میخورند، مهمترین مناظری بودند که او رؤیایگونه از نظرش گذراند. بعضی از تابلو ها امضاء "نقاش" زیرشان بود. "نقاش" معروفترین خطاط و نقاش آن شهر لمیده بر ساحل دریاچه بود. همه او

را استاد "نقاش" صدا میزدند. جوانترها دوروبرش میپلکیدند و همسالانش از او دوری میجستند، بسبب عقاید عجیب و غریبش. آيجان تعطیلات تابستانی دوران دانش آموزی و دانشجویی خود را معمولاً در نگارستان پیرمرد سپری کرده بود، زیردست او بزرگ شده و از باغ هنرش گلها چیده بود. پیرمرد مثل فرزند خودش او را دوست داشت. دوستان نزدیک آيجان میدانستند که استاد به او اجازه داده بود زیر آثاری که برای مشتریان آماده میکرد امضاء او را بگذارد. وقتی تابلوها را نگاه کرد، خواست کارهای خود را از آثار استادش جدا کند، حافظه اش را کاوید، روزهای خاطره انگیزش را ورق زد، تمایزات را جستجو کرد، بیفایده بود، نتوانست. او بهمه آن چیزها فکر میکرد و از خود میپرسید: « چرا استاد اجازه داده بود که آثار خود را بانام او امضاء کند؟» در ذهنش دنبال پاسخ میگشت که رسید جلو نگارستان. از پشت شیشه داخل کارگاه را نگاه کرد، پیرمرد آنجا نبود. چشم دوخت به تابلوها. روی دیوار، جلو ویتترین، روی سهپایه نقاشی و صندلی، بیخ دیوار: اتافک شیشه ای - در حال له کردن دو انسان. چهره مردی شاید هم زنی فرورفته در يك سنگ مرمر، و معلق در چاهی بی انتها. دریاچه ای خشکیده با کوههای نمک. شهری یخزده بر کرانه دریاچه؛ و بسیاری تابلوهای دیگر که از پشت شیشه درست نمیشد آنها را مشاهده کرد.

جوان! اگر میخواهی تابلوها را ببینی بیا تو. پیرمرد در را باز کرد. بدون هیچ نگاهی بچهره جوان، و داخل شد. آيجان هم بدنبالش.

-سلام استاد! حالتان چطور است؟

صدا بگوش پیرمرد آشنا بود. قد خمیده اش را به زحمت اندکی راست نمود، و بصورت مرد جوان نگاه کرد و گفت:

آيجان! پسرم تویی؟ آيجان خم شد و استاد او را بغل کرد و بوسید، و در حالیکه دستش را گرفته بود، بطرف صندلی زهوار دررفته ای کشید و گفت:

-بیا پسرم، بیا بنشین! بسیار خوشحالم کردی. آيجان نشست. پیرمرد پرسید.

-کی آزاد شدی؟

-دیروز.

-دیشب پیش بچه ها بودی؟

-بله!

-غصه جا و خانه را نخوری، ها! تو روی چشم ما جا داری.

-خیلی ممنونم استاد. فعلاً غم خانه را ندارم، بعد ببینیم چه پیش میآید. پیرمرد فلاسک را برداشت و دو استکان چای ریخت و پرسید:

-خوب، میخواهی چکار کنی؟

- کی شروع میکنی؟

- یعنی شما موافقید؟

- این چه سئوالیست ، میل داری همین امروز شروع کنی؟

- نه ، فردا شروع میکنم.

- خوب ، باشد . تعریف کن ببینم از سلاخخانه چه خبر؟

- استاد! چه بگویم ، نمیتوانم به چشمانت نگاه کنم ، شرم میکنم. تاب این شرمندگی را ندارم، آرزو میکنم زمین دهان باز کند و مرا به کام خودش بکشد. چطور بگویم استاد، من همه چیز را باختم! پیرمرد با تأکید:

"- ما " باختم ، اما آیا آن يك قمار بود یا نبردی که ما در آن شکست خوردیم؟

- استاد! بازی یا نبرد، دیگر هر دو برایم یکسان است.

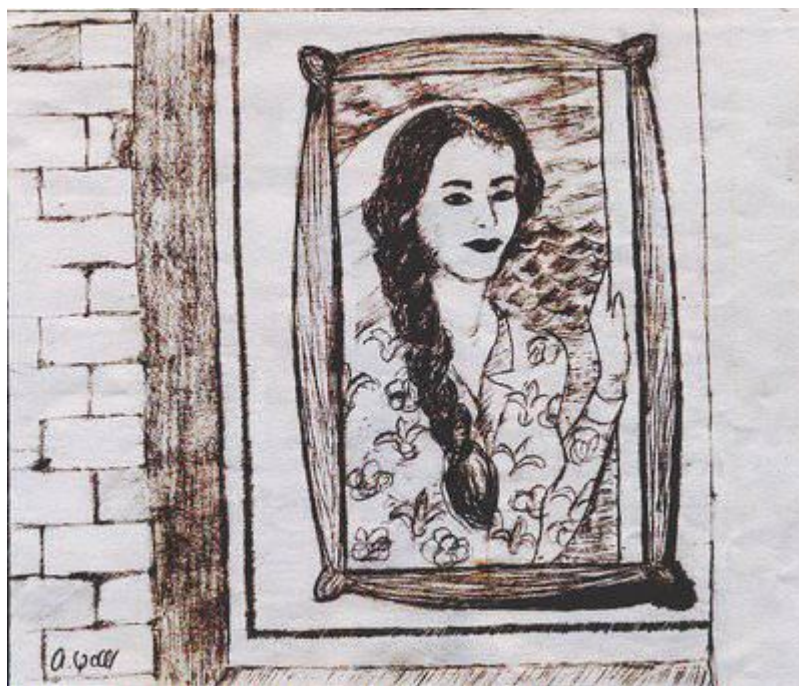
- در زندگی مواقعی هست که چنین احساسی به انسان دست میدهد. چیزهاییکه یکسان و همگون بنظر میرسند در واقع تفاوتهایی با هم دارند که از دید ما پنهانند . باید بهکوشیم از این حالت یکسان نگری و یأس و ناامیدی بیرون بیاییم. باید دلها و دستهامان یکی گردند. دست یاری نیاز میرم ماست . پرنده بیاری بالهانش پرواز میکند، ما بالهای همدیگریم. پسر م ، ما در برهه سخت و دشواری زندگی میکنیم ، باید آنرا پشت سر بگذاریم، بدون اینکه خودمان را ببازیم. تاریکی محض وجود ندارد. ما در این ظلمت بدنبال آن ستارگان رو شنی هستیم که از دور بما چشمک میزنند. حالا جایی و یا طریقی سرمان بسنگ خورده، باشد، نباید از تلاش باز ایستاد. نمیخواهم مانند لاشه ای يك جا بمانیم و بگندیم . میخواهم نفس بکشیم، حتا لحظه ایکه خفه میشویم.

- استاد! من گل نیلوفری بودم زیر پنجره ای پیچیده به دیوار، که هر روز صبح دختر نوجوانی آنرا آب میداد. اکنون مثل سیگاری که دودش را بهوا فرستاده و خاکسترش را در جا سیگاری تکانده باشند، نابود شده ام. کار من از خفگی گذشته، من دیگر مرده ام، شما دارید با یک مرده حرف میزنید . فسیلها مرمانند يك تکه گوشت چرخ کردند و بیرون انداختند. شعله های آتشی که در درونم ، در اعماق دلم زبانه میکشید خاکسترم کردند. دیگر از من چیزی باقی نمانده است.

- وقتی جلو رود سدی هست، آب میکوشد از جایی وبطریقی نشت کند، بطوریکه حتا محکمترین سدها نیز از تهدید آن در امان نیستند . باید "زمان" بگذرد.

آنها مدت زیادی با هم صحبت کردند، در باره خیلی چیزها. و ناهار را با هم خوردند. بعد از ظهر بود که آيجان از پیرمرد خدا حافظی کرد.

نوسازی خانه ایجان يك ماه و سه هفته و دو روز طول کشید. در طی این مدت ایجان پیش آراز ساکن بود، و در نگارستان پیرمرد مشغول کار. چنانز بخاطر ایجان منظم به خانه آراز رفت و آمد داشت. و خود ظاهراً پیش پدر و مادرش زندگی میکرد. در آن زمان، چنانز و ایجان پیرامون آغاز زندگی مشترك، بارها باهم سخن گفته بودند. ایجان همیشه واهمه داشت، واهمه از خود، و از آینده چنانز، و از همه چیز. چنانز نیز منتظر بهبود نسبی وضع روحی ایجان بود. و هیچوقت سعی نمیکرد بر مشکلات فکری او بیافزاید. از گفتگو درباره مسایلی که ممکن بود روح مریض او را آزاده سازد شدیداً دوری میجست. بالاخره ایجان در خانه خود جای گرفت. وقتی تنها بود نقاشی میکرد. در نگارستان بیشتر اوقاتش را صرف تابلویی کرده بود که هنر دوستان آنرا " دختری بر در کوچه" نامیده بودند. او دونسخه از این تابلو آماده کرده بود. یکی را برای مردم، و دیگری را برای روح خودش؛ و آنرا در خانه به دیوار اتاقش نصب کرده بود. مقابل چشمانش، در سمت راست در ورودی. وقتی تابلو را تماشا میکردی میدیدی: تصویر دختریست بر آستانه در، که پشت سر او آبهای ناآرام دریاچه با امواج نیلگونش در غوغاست. نیمه تنه او از سویی بر آن در چوبی نیمه باز خم شده و با چشمان درشت و متعجب گویی کسی را در داخل نگاه میکند. پیشانیاش باز و گیسوانش بافته شده، و قسمتی از آن بر شانه اش آویزان است. در نگاه او نیرویی مرموز و مافوق بشری موج میزد، گویی قصد داشت اسیرش را در جای خود خشک و جذب کند. چادرش از سرش سریده و بر شانه هایش افتاده، و باد ساحلی آنرا تاب میداد. انگار او آنرا بدست باد سپرده بود. آه! کسی چه میدانست چگونه " هستی" ایجان، پشت آن چشمهای سبز و بادامی، نگاه افسونگر، صورت مهتابی، ابروان نازک کمانی، ذره ذره ذوب شده است! در نگارستان تابلو را توی ویتترین گذاشته بودند، مردم -از پیر و جوان، دختر و پسر- بهنگام آمد و شد آنرا تماشا میکردند. تابلو در اندک مدتی زبان زد اهالی شهر شد. آنان مجبور شدند به شیشه کاغذی بچسبانند که روی آن این جمله به چشم میخورد: « تماشا کنید، اما لطفاً جلو روشنایی را نگیرید.»



دل شهر. نگارستان . کار .

ظهر بعداز آنکه ایجان توسط استاد "نقاش" دریافت که قهوه خانه هنوز سر جایش هست ، خواست سری به پاتوق قدیمیش زده و دیداری تازه کند؛ و گلپوش را با دو چای سیاه و تلخ، تر نماید. قهوه خانه سرچهار راهی واقع بود که زیاد از کارگاه فاصله نداشت. از در که وارد شد رفت روی تنها صندلی خالی که جلو پنجره قرار داشت_ نشست . قهوه چی پیرمردی بود که با پسر جوانش آنجا را اداره میکرد. پیرمرد استکان چای داغ را روی میز رنگ و رو رفته گذاشت و گفت:

-پسرم حالت چطوره ؟ خدا را شکر که زنده ای.

-بد نیست آقا جمال ، نفس میکشیم.

-شکر، خدارا شکر. و دستی بشانه او زد. مشتری با صدای بلندی گفت:

-آقا جمال چای خواستیم.

-الآن جانم، الآن!

و رفت. قهوه خانه مثل سابق محل پاتوق آدمهای مختلف بود: کارگر، دست فروش ، دانش آموز ، دانشجو، معلم، کارمند ساده اداره، روستایی و افرادی از این قبیل مانند گذشته در آنجا جمع بودند. ایجان در حالیکه چای را جرعه جرعه سرمیکشید، برای اولین بار - بعداز آن سالهای دوری از یار و دیار، بیت شعری را که روی دیوار با خط زیبایی نوشته شده بود، و او همیشه بهنگام ورود به داخل قهوه خانه به آن چشم میانداخت- زیر لب زمزمه کرد:

«زهوشیاران عالم، هرکه را دیدم غمی دارد»

«دلا دیوانه شو ! دیوانگی هم عالمی دارد»

چند صندلی آنطرف تر جوان بیست و چند ساله ای با دوستش نشسته بود، در حالیکه به ایجان نگاه میکرد با صدای بلندی گفت:

طاعونی نمرود و باز پیداش شد. دوستش گفت:

- همانطور که توی فراموشگاه خیلیها ازش فرار میکردند، در بیرون هم همه باید بایکوتش کنند.

-تو که آب خنک نخورده ای از کجا خبر داری ؟

- شنیده ام پسر، موثقه . مرد پا بسن گذاشته ای که قطره های شبنم گج روی لباسش نشسته بود رو به جوان اولی گفت:

- برو بچه ! این حرفها بتو نیامده. قهوه چی که سخنان آنانرا را شنیده بود به جوانان گفت:

- اگر اینجا زیاد پرت و پلا بگویید گوشتان را میگیرم میندازم بیرون، ها! در پی حرف قهوه چی جوانان پول چایها را گذاشتند روی میز و بر خاستند. جوان دومی آمد بطرف آیجان و بگوش او خواند:

- خبر داری ای دل غافل

که آن یار جفاکار

با دوست وفادار برفت ؟

و در حالیکه از در خارج میشد قهقهه ای سر داد که تمام وجود آیجان را لرزاند. آیجان پول چایها را گذاشت روی میز ، از قهوه چی خداحافظی کرد و بیرون آمد. حرکت او طوری بود که پیرمرد فرصت نیافت تا تعارفی بکند. توی خیابان اینسو و آنسو دوید و جوانان را جستجو کرد، ولی کسی را نیافت . انگار آب شده و رفته بودند توی زمین . وقتی به کارگاه بازگشت پیرمرد روی شستی رنگ آماده میکرد . نشست روی صندلی روبروی او و گفت:

-استاد میخواهم مطلبی را از شما بپرسم.

پیرمرد در حالیکه به کارش ادامه میداد گفت:

-بگو! گوشم با توست.

-نه اینطوری نمیشود استاد، میخواهم بمن نگاه کنید.

پیرمرد دست از کار کشید و گفت:

-خوب ، چه میخواستی بپرسی ؟

آیجان با صدای لرزانی پرسید:

-استاد! آراز با چنناز سرو سری دارد؟

-این چه سئوالست؟

-...نمیدانم چطور بیان کنم

استاد حرف او را برید:

-آنها با هم ازدواج کرده اند، این حرفها چیست؟ آیجان با تعجب:

-ازدواج ؟

- مگر خبر نداری؟

- نه!

- تو که پیششان بودی، بهت نگفته اند؟ دخترشان را ندیدی؟

آیجان شگفت زده تر:

- نه! کسی در این مورد بامن حرف نزده.

- نمیدانم چرا، شاید مسأله دیگر خیلی کهنه شده است. آنها مدتی بعد از دستگیری تو بود که ازدواج کردند. حالا دخترشان باید شش ساله شده باشد، بله درست است، خوب بیاد میآورم، در جشن عروسیشان که خیلی مختصر و خصوصی برگزار شد منم دعوت داشتم. ولی حقیقت اینست که من سالها بود که از آنها بی اطلاع بودم، تا اینکه این اواخر از طریق تو از حال و احوالشان مطلع شدم. منم آگاهی درستی از زندگی آنها ندارم.

پیر مرد مشغول کارش شد و آیجان دیگر حرفی نزد. او آن روز زودتر از همیشه کار را تعطیل کرد و بخانه رفت.

* *

خنگ های عصر هنگامیکه ناقوس کلیسا پنج بار نواخت، چنانز با دخترکی که همراهش بود، کلید را در قفل در حیاط آیجان چرخاند. وارد حیاط شدند، چارقد و چادر را باز کردند، از حیاط گذشتند و از پله ها بالا رفتند. چنانز لای در اتاق آیجان را آرام باز کرد. ولی مثل مارگزیده ها وحشت زده دوباره آنرا بست، و رو کرد بدخترک - که پشت سرش ایستاده بود گفت:

- عزیزم! کیفیت را بده من، برو پایین کمی توپ بازی کن، تا من اتاق را سرو سامان بدهم، بعد صدابیت میکنم.

دخترک پرسید:

- مامان! اینجا خانه همان دوستته که تعریفش را میکردی؟

آره عزیزم، حالا برو پایین بازی کن!

دخترک رفت. چنانز وارد اتاق شد. اثاثیه خانه همه شکسته و درهم ریخته بود. آیجان نشسته بود روی صندلی، و بیحرکت و مات و مبهوت به تابلویی که مقابلش روی دیوار نصب شده بود زل زده بود. چنانز به چشمان او نگریست و پرسید:

-چی شده آيجان؟ چرا همه چیز در هم ریخته؟ او همچنان سکوت کرده بود. تکان نمیخورد. مجسمه ای سنگی! چنانز بچهره اش دقیق شد، خراشهایی روی صورتش نقش بسته بود. پرسید: - صورتت چرا زخمی شده؟ جوابی نشنید. گفت: - بگو مرد! چی شده؟ چرا حرف نمیزنی؟ کی خانه را به این وضع انداخته؟ خودت یا کس دیگری این کار را کرده؟ بدون اینکه منتظر جواب بشود تابلو را نگاه کرد:

-تابلو چرا قلم خورده؟ او همینطور که حرف میزد خانه را سروسامان میداد. صندلیهای شکسته را گوشه ای جمع مینمود. فرش را که رویش رنگ ریخته بود تمیز میکرد. مگر رنگ را باین سادگی میشود پاک کرد. چنانز نمیدانست چه بگوید واز دست چه کسی بنالد. وقتی وضع اتاق تا حدی عادی شد، آمد کنار آيجان چمباتمه زدوگفت:- امروز چه بلایی به سرت آمده؟ دوايت را خورده ای؟ بلند شد توی کشوی میز دارو ها را واری کرد. چیزی دستگیرش نشد. باز آمد کنار آيجان چمباتمه زد و صورت خود را میان دو دست او گرفت و گفت :- آخر چرا حرف نمیزنی؟ و دانه های مروارید اشک بر گونه هایش غلتید، و در حالیکه کف دستهای آيجان را خیس مینمود گفت:

-تومیدانی امروز چه کسی بیدارت آمده؟ دخترت، دخترمان، غنچه عشقمان، آيناز بیدارت آمده. او دلش میخواهد ترا در آغوش بگیرد، رویت را ببوسد، نوازشت را احساس کند. او شش سال و اندی با نگاههای معصومش همه جا دنبال تو گشته است. امروز میخواهم بهش بگویم دخترم، پدري که همه آن سالها سراغش را میگرفتی اینجاست، پیش توست. در بغل توست. نمیخواهی او را برای اولین بار در زندگیت خوشحال کنی؟ او را بلند کرد و جلو پنجره برد و گفت:

-نگاه کن! دخترت آنجاست. توی حیاط بازی میکند. میشنوی دخترمان آيناز. در آن سالهای سیاه فراق، چهره کودکانه و معصوم او همواره سیمای مهربان تو را در خاطر من زنده میکرد. هرگز بچه ای ندیده ام که اینقدر شبیه پدرش باشد. آيجان لب از لبش باز نشد. چنانز او را باز گرداند و روی صندلی نشاند و به سخنش ادامه داد:

-مرا ببخش که زوتر از این ترا در جریان نگذاشتم، من همه اش به فکر وضع روحی تو بودم، میخواستم تو هر چه بیشتر آرامش داشته باشی، و با مسایل گوناگون اعصابت را خسته نکنی؛ مسایلی که میتوانستیم بعدها هم پیرامون آنها صحبت کنیم. آيجان به چشمهام نگاه کن! آیا در تالو اشکم دروغ و تزویری نهفته است؟ آیا چشمانیکه تو در همه عمرت آنهمه عاشقانه دوستشان میداشتی و دیوانه وار به آنها خیره میشدی میتوانند به تو دروغ بگویند؟ این چشمها، این نگاهها، این اشگها هرگز ترا فریب نداده اند. من هیچوقت به عشقمان بی وفایی نکرده ام. مدت کوتاهی بعد از دستگیری بود که احساس کردم از تو حامله ام. از یکسو خوشحال بودم، ولی از سوی دیگر محیطی آور و پست و عقب مانده جامعه، امکان آنرا بمن نمیداد که بچه را براحتی به دنیا بیاورم و بزرگش کنم. نمیدانستم به خانواده و قوم و خویش و همسایه، و از همه بدتر به آن بالا نشینان جاهل و مزور که هر لحظه در کمینمان بودند تا بخیال خامشان، نقطه ضعفی در زندگی ما بیابند و با علم کردن آن بر ضد آرزوها و تلاشهای انسانیمان تبلیغ کنند، و در ملاء عام بی حیثیت و بی آبرویمان نمایند چه جوابی بدهم. تصمیم گرفتم هرطوریکه شده سقط جنین کنم. بهدکترها مراجعه کردم، حاضر نشدند عمل کنند. گفتند این کار ممنوعست. به پیر زنها رجوع کردم، مشکلم حل نشد. مسأله را با آراز در میان نهادم، پیشنهاد کرد با او ازدواج کنم و بچه را بدنیا بیاورم، وبعد هم از همدیگر جدا بشویم. چاره ای نداشتم سخنش را پذیرفتم. ما ازدواج کردیم و چند ماه بعد از تولد بچه از همدیگر رسماً جدا شدیم. در مدتیکه باهم زندگی میکردیم رابطه ما يك رابطه خواهر و برادری بود. "ازدواج" مشکل مرا حل کرد، ولی برای خود آراز خیلی گران تمام شد. او در این جریان "نامزدش" سئوگی را از دست داد. سئوگی، به محض شنیدن خبر ازدواج، برای همیشه آراز را ترك گفت. او درست يك ماه بعد از ازدواج ما عروسی کرد.

من بعد ها از قضیه آگاه شدم . از آن بابت خودم را سرزنش میکنم . آراز فکر میکرد، میتواند به طریقی سئوگی را حالی کند ، اما افسوس که موفق به این کار نشد. نمیدانی او در آن هنگام چه حالی داشت و چه روزهای سختی را گذراند. ولی پیش من هیچوقت مساله را بروی خودش نیاورد، واز درد ناله نکرد . وقتی در باره سئوگی با او حرف میزدم تبسمی میکرد و میگفت:

- عشق من، آن دختر گریز پا نبود که بمحض شنیدن خبر عروسی ، در اندک زمانی با کس دیگری رفت . عشق من ایجان است ، تو هستی و ایناز است؛ و مردمیکه با همه عقب ماندگیها و بدیهایشان، دوستشان دارم.

آبجان! ما واقعاً آدمهای سعادت‌مندی هستیم . علی رغم این درد ها و رنجها و بدبختیها، ما در اقیانوس عشقها و دوستیها و محبتها و فداکاریها و پاکیزگی میکنیم . ما عاشقان این زندگی هستیم . بکوری ظلمت آنرا چون شرابی گوارا مینوشیم و خواهیم نوشید. بگیرم که نیروی جهل و سیاهی بسیار نیرومندتر از ماست ، بگیرم که در راه رسیدن به آرزوهای انسانیمان شکست بخوریم، حتی نابود بشویم، باکی نیست . این عشقها و شورها و شوقها و دوستیها و پاکیزگی هرگز نابود نخواهند شد. در تاریخ زندگی مردمان این سامان، انسان دوستان و نیکخواهان ، هیچوقت موفق نشده اند به آرزوهایشان جامه عمل ببوشانند، اما هرگز دلهای فرزندان این مردم زجر دیده از عشق به چنین آرزوهای تهی نبوده است. ایجان عزیزم، میشنوی چه میگویم ؟ تکان بخور مهربانم ! چرا یخزده ای؟ تاب غمت راندارم...

او نتوانست بسخنش ادامه بدهد، بار دیگر بغضش ترکید ، و بسان ابر خزان برخزان زندگی باران

اشک ریخت. در آن حال لای در اتاق اندکی باز شد و ایناز پرسید:

-مامان! اجازه دارم پیام تو؟

چنانز در حالیکه اشکهایش را پاک میکرد جواب داد:

-بیا دخترم، بیا تو . و طوری رفتار کرد که کودک متوجه گریه او نشد. دخترک داخل شد و سلام داد، و دستش را بطرف ایجان دراز کرد و گفت:

-اسم من اینازه . بجای ایجان، مادرش با او دست داد، و درکنار خود روی صندلی نشانداش. او که با نگاه مهر آمیزی به ایجان مینگریست به حرفش ادامه داد:

-میدانید ایناز یعنی چه؟ یعنی مهناز، اسم شما چیست؟ مادرش جواب داد:

-اسم دوستمان ایجان است. دخترم! او مریضه، مخصوصاً امروز حالش هیچ خوب نیست. بهتره بریم براش دکتر صدا کنیم. ایناز برخاست و گفت:

-زود باش مامان! زود باش! آنان پایین رفتند. چنانز از توی خیابان به روانپزشک آشنایی که تا آنموقع مرتب ایجان را طبابت کرده بود تلفن کرد. دکتر نیمساعت بعد پیش آنها بود و پس از معاینه گفت:

خانم چنناز! متأسفانه به‌او شوک وارد شده.

-دکتر! لطفاً بگوید علتش چیست؟

فکر میکنم علل زیادی باید داشته باشد، مثلاً خراب شدن آن تابلو، کتک خوردن، که خراشهای صورت شاید بدان علت باشند. ضربه خوردن سر و یا شنیدن خبری ناگوار. شما ناراحت نباشید، بهتر است امشب او را تنها نگذارید. میتوانی فردا با خودت بیاوریش بیمارستان، بخش روانی؟
بله، فردا می‌آییم بیمارستان.

-بسیار خوب، داروهایش را طبق معمول مصرف کند. پس تا فردا، سلامت

دکتر رفت. خورشید در افق به پشت کوه می‌لغزید. شب سایه سیاهش را بر سر شهر می‌گسترانید. آیناز توی حیاط بازی میکرد. چنناز فکر کرد بهتر است او را بخانه باز گرداند و شب خود تنها پهلوی آيجان بماند. آنان سرآسیمه و پریشان باز گشتند. هنگامیکه او آیناز را بدست مادر بزرگش می‌سپرد مادر گفت -
چنناز متأسفانه خبر ناگواری برایت دارم!

-چه خبری مادر؟!

-آراز دستگیر شده! امروز ظهر، همین يك ساعت پیش دوستی خبر را به من اطلاع داد. ضمناً يك عده هم به نگارستان آقا نقاش حمله کرده اند، بیچاره پیرمرد را بقصد کشت کتک زده و با خودشان برده اند.
--پس من رفته‌م مادر!

-کجا دخترم؟

-بعد می‌گویم مادر.

-دلم بد جوری شور می‌زند، خیلی می‌ترسم مادر. نگران توام.

-دلواپس من مباش مادر، سلامت.

چنناز سریعاً خود را بخانه آراز رساند و داخل شد. اوراق و وسایل جاسازی را خالی کرد، توی يك ساک دستی. وقتیکه خواست از در حیاط خارج شود، مشاهده کرد اطراف خانه و پشت بامها را مأمورین محاصره کرده اند. مأموری تند پیش آمد و گفت:

-اگر تکان بخوری شلیک میکنیم!

و چابک بدست راست او دستبند زد، که سر دیگرش را قبلاً بدست چپ خودش زده بود. مأمور دیگری سر برگرداند و نگاه پردقتی بچهره چنناز افکند و گفت:

- حالا میفهم ، درست دقت کنید تصویر این جادوگر است که در شهر غوغا برپا کرده. به حساب آن جوان دیوانه رسیدیم ، امشب به حساب تو هم میرسیم . او حتا زندانیها را با تصویر این آفت افسون کرده بود. برو سوار شو بیحیا!

چنانز توی دلش گفت:

- آه ! ایجان ! و با تمام نفرت به چشمان مامور نگریست و گفت:

- این کلمات شایسته تو و امثال توست ! بیحیا شما هستید! اربابان شما ایند که کوس رسواییشان گوش دنیا را کر کرده است.

او را کشان کشان به داخل ماشین بردند. مردم از توی خانه ها و خیابان با خشم و نفرت صحنه را میپاییدند.

**

خورشید پشت کوه لانه کرده بود. هوا دیگر تاریک شده بود. جام سیمین ماه بر آسمان شهر میدرخشید. دریاچه‌آبی بالهای پهناور و خونینش را به سنگهای ساحل میکوبید . آن دوردستها کبوتری زخمی و خون آلود ، افتاده برسنگها ، در نبردی بین بود و نبود ، بال از بهر پرواز میکوبید . ایجان توی اتاقتش همچنان روی صندلی نشسته بود، ساکت و بیحرکت . ناگهان احساس کرد: لای در آرام اندکی باز شد. دختری سر بداخل آورد و چشم در چشمش دوخت. تنها نیمه تنه او بر لای در پیدا بود. او پیراهنی با گلهای زنبق بتن داشت. چشمان سبز و درشت و براق و متعجب، نگاههای نافذ و افسونگر، صورت زیبای مهتابی و ابروان کمائیش، رویهم جاذبه مرموز و عجیبی در چهره او دمیده بود که ایجان را بی‌اختیار بسوی خویش جذب کرد. او برخاست، و مانند کسیکه در خواب راه برود، به طرف در رفت. دختر روی پله ها بود. او بادیست راستش باشاره گفت:

- بیا!

ایجان از پله ها پایین رفت. نیمه تنه دختر، برگوشه در نیمه باز کوچه پیدا بود، که چشم در چشمش دوخته بود؛ بادیست راستش باشاره گفت:

- بیا!

وایجان در پی او از خانه خارج شد. دختری آن نگاههای افسونگرش او را که بی اراده سردرپی اش نهاده بود از شهر بیرون برد. به کنار دریاچه رسیدند. ایجان فقط چند قدم با او فاصله داشت. دختر همچنان به چشمهای او زل زده بود. انگار بین چشمان آنان نیروی شگفت انگیزی در جریان بود که نمیگذاشت از هم دور بشوند. او بادیست راستش به اشاره گفت:

- بیا ! و به میان امواج آبی و خروشان دریاچه لغزید. ایجان هم بدنبالش. دختر، بسان پری دریایی خیزابه‌های کوه پیکر رامیشکافت و پیش میرفت، و گاه بگاه بفاصله کوتاهی سر برگردانده به او نگاه

میکرد. هر بار که نگاههای آنان با هم برخورد مینمودند آيجان بسوی او خیز برمیداشت. آن شب امواج دریاچه غوغا میکرد.

**

دو روز بعد کودکان روزنامه فروش در خیابانهای شهر میدویدند و فریاد میزدند:
- خبرهای تازه! خبرهای تازه! نقاش تابلوی "دختری بر در کوچه" خودکشی کرد!

خسرو گلبرخی*

متن آلمانی داستان آيجان PDF